

کرد که شوخی است ، با دهن باز و حالت مردد به محسن نگاه میکرد . محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی کرد ، مثل اینکه از او کمک میخواست . با کوشش فوقالعاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت : « بی... یا ! » و غرق شد - آب او را غلتانید ، موجها رویهم می- لغزیدند

شریف مات و متحیر ، سر جای خود خشکش زده بود . فقط موجهای سبز رنگ را میدید که رویهم می‌لغزیدند و دور میشدند . بقدری متوحش شد که جرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همینطور خیره بدریا نگاه میکرد - امواج به پیچ و تاب خود میافزودند و آب تا زیر پای او روی ماسه بالا آمده بود . موجهای پر جوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده میشد ، میآمدند و زیر پای او روی شنها خرد میشدند . باران ریز سمجی شروع به باریدن کرد ، هوا تاریک میشد - شریف بی اراده بر گشت و با گامهای سنگین زیر باران بطرف جنگل رفت . با احساس مخصوصی که بنظرش میآمد از دنیا و موجوداتش بی اندازه دور شده ، همه چیز را از پشت پرده کدری میدید و صدای خفهای بغل کوشش تکرار میکرد : « تو پست هستی ، تو آدمکشی !... » در این موقع مرگ بنظر او بی اندازه آسان و طبیعی میآمد ، زندگی بنظرش جز فریب مسخره آلودی بیش نبود . - آیا چهار پنجساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده

بود. محسن که انقدر سر دماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ
را با چه لذت و اشتھائی کروج کروج میجوید! بعد همینطور
که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته گریخته
درد دل میکرد که زنش آبتن است و مدتی است که از او
کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران
گذاشته بود، از نقشه آینده خودش، از تفریحاتش صحبت میکرد.
اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف میکرد. حالا مثل
شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! - آیا همه اینها
حقیقت داشت؟ آیا خواب ندیده بود؟ - او مرده بود! - مثل
اینکه تا این لحظه بمعنی مردن دقیق نشده بود. و تن او بدون
دفاع مانند گوش ماهیهای مرده و خرده ریزهای دیگر زیر امواج
دریا که زمزمه میکردند، بی تکلیف بدست هوا و هوس موجها
سپرده شده بود، میلغزید و دور میشد! فقط یکدسته کلاغ
سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی میکردند! شریف
برای اولین بار با خودش گفت: « باید این اتفاق بیفتد! . . .
اما چرا! . . . چرا باید؟ . . . »

تا دو روز دنیای ظاهری بی رنگ و محو بنظر شریف
جلوه میکرد؛ مثل این بود که از پشت پرده کدریا دود همه
چیز را می بیند. سرش گیج میرفت، اشتها نداشت و بهیچ
وسیله ای نمیتوانست به خودش دلداری بدهد. - در صورتیکه باین
آسانی میشد مرد! او میخواست که بمیرد و بعد از چند ساعت،
آب دریا تن او را مانند چیز بی مصرف کنار ساحل بیندازد

و دوباره زمزمه افسونگر و غمناک خود را شروع بکند - قوه مرموزی او را بسوی این امواج میکشاند که همه بدبختیها را میبست و آرزوهای موهوم زندگی را با خودش میبرد . صدای موجها بیخ گوشش زمزمه میکرد . « یا . . . یا . . . » آب تیره دریا او را بسوی خودش میخواند . اما صدای دیگری باو میگفت : « تو پست هستی . . . تو جانی هستی . . . »

این پیش آمد بقدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آنرا هنوز بیاد میآورد ، بلکه در گیر و دار آن شرکت داشت . هر دفعه که ساعت مکب محسن نگاه میکرد وقایع گذشته جلوش نقش می بست . چون دو روز قبل از این پیش آمد ، محسن ساعت مکب را باو داده بود که برای مرمت ساعت ساز بدهد . اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آنرا مانند چیز مقدسی با خودش داشت . شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت . چندین بار جویای زن و بچه محسن شد ، ولی اثری از آنها بدست نیاورده و بمرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود . اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی تر و درد ناگهانی باین یاد بود ها بخشید . حالا همزاد زنده رفیقش از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود ! کی میدانست ، شاید خود او بود . چون پیری محسن را که ندیده بود . در همین سن و با همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد . شریف پی برد که محسن نمرده بود ، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده

بود - شاید این دلیل و برکهٔ زندگی جاودان بود ، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی می گفتند مبداء خود را از همین تولید مثل گرفته بود . - پس از این قرار محسن نمرده بود ، در صورتیکه او تا ابد میمرد ، چون از خودش بیچه نگذاشته بود ! - در عین حال شادی عمیقی باو دست داد که بکلی نیست و نابود خواهد شد . - عقربك ساعت دقایق او را که بسوی نیستی میرفت میشمرد .

.....

شریف در رختخواب غلت میزد ، با فکر محسن بخواب رفت و هنوز تاریك و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید . خمیازه کشید ، حس کرد که خسته و کوفته است . دهنش بد مزه بود . بلند شد ، جلو آئینه نگاهی بصورت خود انداخت . پای چشمهایش خیز داشت ، چین های صورتش عمیقتر شده بود ، مو هایش ژولیده بود و يك رگ از کشالهٔ ران تا پشت کمرش تیر میکشید . بعد رفت با احتیاط از لای درز در اطاق مهمانخانه به تخت مجید نگاه کرد . يك تکه از روشنائی پنجره روی صورت او افتاده بود . صورتش حالت بیچگانه داشت و لپهایش گل انداخته بود و دانه های عرق روی پیشانی او میدرخشید . دست راستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود . بنظرش مجید يك وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد .

عبادت هر روز ، شریف زیر درخت بید کنار استخر ،

پهلوی بساط ناشتائی نشسته بود و سیگار میکشید ، که مجید آمد پای چاشت نشست . بعد از سلام و تعارف ، شریف برای اینکه موضوع صحبتی پیدا بکند ، از او پرسید که ساعت دارد یا نه . پس از جواب منفی مجید ، شریف دست کرد ساعت مکی که یکبار به پدرش بخشیده بود ، در آورد و گفت : « این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود . »

مجید ساعت را گرفت ، نگاه سرسریکی بآن انداخت . مثل اینکه جانور عجیبی را دیده باشد ، خوشحالی بچگانه اما گذرنده‌ای در چشمهایش درخشید . بعد ساعت را در جیبش گذاشت بی آنکه اظهار تشکر بکند . شریف زیر چشم او را میپایید . در این لحظه او با یاد بود های ایام جوانیش زندگی میکرد . و جزئیات یاد بود های دنیای گمشده‌ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود . از تمام حرکات مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو میکرد . و مجید که نسخهٔ ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را بر میآورد . بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش در آورد بدست مجید داد و گفت : « این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردن پارتنی بر داشتم . آنوقت من هنوز حصه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد ! »

مجید نگاهی از روی بی میلی بعکس انداخت ، کوئی عکس بیگانه‌ای را دیده است و بزمین گذاشت . بعد نگاه کیجی بصورت شریف کرد ، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سر شریف

نشده بود شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید با اداره رفتند .

.....

دو هفته زندگی افسون آمیز شریف بطول انجامید و او با پشت کار خستگی ناپذیر مجید را به ریزه کاریهای اداری و رموز محاسبات آشنا کرد . بهمین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد . در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود . پشت میز اداره بکارها بیشتر رسیدگی و دقت میکرد . هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده می-رفت مجید را بعنوان منشی مخصوص همراه خودش میبرد . در خانه از غلامرضا ایرادات بنی اسرائیلی نمیگرفت . وسواس تمیزی از سرش افتاده بود و در هر کیلاسی آب میخورد . بنظر میآمد که شریف دوباره با زندگی آشتی کرده . غذا را با اشتها میخورد ، چشمهایش برق افتاده بود . زیرا زندگی گمشده خود را از نو بدست آورده بود ، آنهم در موقعیکه زندگی او را محکوم کرده بود !

شبها مجید لاابالیانه و بی تکلف میآمد دم بساط فور می-نشست ، با شریف تخته نرد میزد یا صحبت های درری وری میکرد ، و همیشه پیش از اینکه برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرا نه میبوسید . یکنوع حالت پر کیف ، یکجور معنی عمیق و مجهول در زندگی یکنواخت ، ساکت ، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت . یکجور اطمینان ،

بیطرفی ، سیری و استغنائی طبع در خودش حس میکرد و در عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرانهای نسبت بمجید آشکار مینمود . او وظیفه خودش میدانست که از مجید سر پرستی بکند ، مواظب اخلاق و رفتارش باشد . آیا مجید جای بچه خود او نبود ؟ آیا ممکن بود که شریف بچه خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد ؟

.....

یکروز گرم تابستانی که آسمان از ابر های تیره پوشیده شده بود ، در اداره مالیه کار فوق العاده ای پیش آمد کرد . - از يك طرف مفتش تحدید تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیونهای اداری مانع شد که شریف ظهر بخانه برود . نهار را در اداره خورد و غلامرضا با تردستی مخصوصی در اطاق آبدار خانه اداره بساط فور را بر پا کرد . شریف بعجله مشغول رسیدگی کار های اداری شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید باداره نیامده بود .

هوا گرگ و میش بود که غلامرضا هراسان باداره آمد و بزور وارد اطاق کمیسیون شد . قیافه او باندازه ای گرفته بود که شریف یکه خورد ، از پشت میز بلند شد و بعجله پرسید :
« مگر چی شده ؟ »

« آقا . . . آقای مجید خان تو استخر خفه شده . . . من وقتی که ظهر بخانه برگشتم ، دیدم دراز پشت بسته . . . چند ساعت انتظار کشیدم ، بعد از خانه همساده وارد شدم ، دیده

نعل آقای مجید خان روی آب آمده . . .

شریف آب دهنش را فرو داد ، خر خره اش حرکت کرد
و دوباره سر جای اولش قرار گرفت . بعد با صدای خفه ای گفت :
« پس دکتر . . . دکتر را خبر نکردی ؟ »

« آقا ، کار از کار گذشته ، تنش سرد شده . . . روی آب
آمده بود . نعل را بردم در ایوان گذاشتم ! . . . »

طعم تلخ مزه ای در دهن شریف پیچید ، با گامهای سنگین
از اطاق کمیسیون بیرون رفت . هوا خفه و تاریک بود ، باران
ریزی میبارید . بوی مست کننده زمین و برگهای شسته در این
اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود . شریف از چند
کوچه گذشت . غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او میرفت . در
خانه اش چهار طاق باز بود ، چراغ توری در ایوان میسوخت .
نعل مجید را در ایوان گذاشته بودند ، رویش يك شمع سفید
کشیده شده بود . زلفهای خیس او از زیر آن پیدا بود و بنظر
میآمد که قد کشیده است .

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد ، ناگهان نگاهش به
استخر افتاد که رویش قطرات باران جلوی روشنائی چراغ چشمک
میزدند . نگاه او وحشت زده و تهی بود ، این استخر که انقدر
دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود ! یکمرتبه
سر تا سر زندگیش درین شهر ، پشت میز اداره ، بساط فور ،
درخت بید ، کباب دست آموز و تفریحاتش همه محدود و پست
و مسخره آمیز جلوه کرد . حس کرد که بعد ازین زندگی

درین خانه برایش تحمل ناپذیر است . به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد . بنظرش آب استخر يك گوی بلورین آمد - اما این هیکل انسانی که درین گوی دست و پا میزد که بود ؟ درین گوی او مجید را میدید که بازو های لاغر سفید خود را که رگهای آبی داشت در آب تکان میداد و باو میگفت : « یا . . . یا ! . . . » چه جان گذاز بود ! پرده تاریکی جلو چشم شریف پائین آمد . از همان راهی که آمده بود ، با قدمهای گشاد و بی اعتنا برگشت .

دستها را به پشتش زد ، زیر باران از در خانه بیرون رفت . همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود ، دوباره در او پیدا شد . با خودش تکرار میکرد . « باید این اتفاق افتاده باشد ! » جلو چشمش سیاهی میرفت ، باران تندتر شده بود ، اما او ملتفت نبود . منظره های دور دست مازندران محو و پاك شده مثل اینکه از پشت شیشه کدر همه چیز را می بیند ، جلو چشمش نقش بسته بود و صدائی بیخ گوشش زمزمه میکرد : « تو رذل هستی . . . تو جانی هستی ! . . . »

این جمله را سابق برین در خواب عمیقی شنیده بود . او با تصمیم کنگی از منزلش خارج شده بود که دیگر به آنجا بر نگردد . حس میکرد در دنیای موهومی زندگی میکند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد . از همه این پیش آمده ها دور و بر کنار بود ! باران دور او تار تنیده بود ،

او در میان این تار های نازك حبس شده بود و قطرات باران
مثل جانور های لزجی بود که این تار ها را میگرفتند و پائین
میآمدند .

شریف مانند يك سایه سرگردان در کوچه های خلوت و
نمناك زیر باران میگذشت و دور میشد .

کاتیا

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً بمن معرفی شده بود ، در کافه سر میز ما میآمد . اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم ، او میآمد اجازه میخواست کنار میز ما می نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما میپرسید . چون میخواست زبان فارسی را یاد بگیرد . - از آنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست ، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است ، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود .

ظاهراً مردی بود چهار شانه با قیافه جدی ، سر بزرگ و چشم های آبی تیره - مثل اینکه رنگ رودخانه دانوب در چشمهایش منعکس شده بود . صورت پر خون سرخ داشت و مو های خاکستری دور پیشانی بلند و بر آمده او روئیده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت و سلامتی تراوش

میکرد . اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشمهایش دیده میشد متناقض بنظر میآمد . تقریباً در حدود چهل یا بیشتر از سنش میگذشت . ولی رویهم رفته جواتر نمود میکرد . همیشه جدی و آرام بود مثل اینکه زندگی بی دغدغه‌ای را طی کرده و جای زخمی گوشه چشم راست او دیده میشد که من گمان میکردم بواسطه شغل مهندسی و راه سازی در اثر انفجار سنگ یا کوه گوشه چشم او زخم برداشته است .

او علاقه مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر میکرد و بقول خودش يك حالت و یا شخصیت دو گانه در او وجود داشت ، که روز ها مبدل به مهندسی میشد و سر و کارش با فورمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله بازی شطرنج وقت خودش را میگذرانید .

يك شب من تنها سر میز نشسته بودم ، دیدم مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست ، از قضا درین شب تنها ماندیم و از رفقا کسی بسراغمان نیامد ، مدتی بموزيك گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود . ناگهان ارکستر « استینکارازین » يك آواز روسی معروف را شروع کرد در اینوقت من يك حالت درد مخلوط با کیف در چشمها و صورت او دیدم . مثل اینکه او هم باین نکته بر خورد و یا احتیاج بدرد دل پیدا کرد ، بحالت بی اعتنا گفت : « می-دانید ، من يك یادگار فراموش نشدنی با این موزيك دارم .

یادگاری که مربوط بیک زن و یک حالت مخصوص افسوسهای جوانی من میشود!

« ولی این ساز روسی است . »

« بله میدانم ، من یکدوره زندگی اسارت در روسیه بسر برده‌ام . »

« شاید در موقع جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ اسیر شده‌اید . »
« بله ، از همان ابتدای جنگ ، من در فرونت صربیه بودم ، بعد در جنگ با روسها اسیر شدم . میدانید زندگی اسارت چندان گوارا نیست . »

« واضح است ، آنهم اسارت در سیبری ! آیا شما کتاب « یاد بود خانه اموات » تألیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید ؟ »
« بله خوانده‌ام ، ولی کاملا به آن ترتیب نبود . چونکه ما بعنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه‌ای آزادی داشتیم ؛ در صورتیکه او با موجیکها در زندان بوده . ولی میان ما پروفورها ، نقاشها ، شیمی دانها ، حجارها ، پیرایشگرها ، جراحها ، موزیسینها ، شعرا و نویسندگان بودند . پای چشم من که در جنگ گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند . »

« در اینصورت بشما خیلی سخت نمیگذشته . »

« مقصودتان از سختی چیست ؟ واضح است ، در ابتدا ملاحظه ما را میکردند . راستش را میخواهید ، در اوایل ما تا اندازه‌ای از وضع خودمان راضی بودیم . اگر چه تمام روز را محبوس بودیم ، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم . تا آن

درست کرده بودیم . آلونکهای برای خودمان ساخته بودیم . بعلاوه
بهر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی میدادند و در
آنوقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود . باندازه کافی خوراک
داشتیم ، اگر چه اغلب پول جیبی ما را نمیرداختند . و بعد
هم میدانید ما اجازه نداشتیم که خارج بشویم . تصور بکنید
که ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم . من خسته و کسل شده
بودم و تمام روز را به خواندن کتاب میگذرانیدم . چندی که
گذشت ، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترك بما ملحق
شدند ، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم .
درین اوان با يك جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن
عارف از اهل اورشلیم بود . شروع به تحصیل کردم و در مدت
کمی زبان ترکی را یاد گرفتم . بطوریکه بزبان ترکی کنفرانس
میدادم . چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را
تمام نکرده بودند ، بما اجازه دادند که درس بدهیم . در اینصورت
درسها و کنفرانسها دایر شد . نمایش تأثر میدادیم و زنهای روسی
از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان می-
فرستادند . اغلب يك چیز عالی از آب در میآمد ، بطوریکه از
خارج بتماشای نمایشهای ما میآمدند . «

« پس برای خودتان یکجور زندگی مخصوصی داشتهاید؟ »
« شما گمان میکنید ! من فقط قسمت خوبش را شرح
دادم . شما فراموش میکنید که ما در يك اردو حبس بودیم که
روی تپه واقع شده بود و بمسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک

فاصله داشت . اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیر هائی بطول شش متر بزمین کوبیده شده بود و فاصله بفاصله بارو هائی بود که پاسبانان تفنگ بدست کشیک میدادند . ولی من از آلونک خودم بیرون نمیآمدم و همه وقتم صرف خواندن کتاب میشد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه میکردم . تنها چیزی که بمن دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر ، همه جوان و خوشبخت یا بدبخت با سرنوشت من شریک بودند . «

« اما شما فراموش میکنید که از خطر جنگ ، ترانسه ، صدای شلیک ، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بود محفوظ بوداید ؟ »

« گفتم شما از وضع ما خبر ندارید ، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم - لباسها به تنمان چین خورده بود و چرك شده بود ، لباس زیر نداشتیم . زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهار پا در آغل حبس بودیم . بعلاوه حریق ، ناخوشیهای مسری ووقایع وحشت انگیزی که رخ میداد ، همه اینها بدتر از جنگ بود . گاهی از میان ما دیوانه میشدند ، یکشب من با رفقا ورق بازی میکردم ، یکی از رفقا تبر بدوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستیم و اگر تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود . یکنفر از اهالی مجار دیوانه شده بود . ادای

سگ را در میآورد ، دایم بارس میکرد و اسباب سر گرمی ما شده بود بزرگترین چیزی که بمن تسلیت میداد ، وجود رفیق عربم عارف بود ، او همیشه زنده دل و بهمه چیز بی علاقه بود حضورش تولید شادی میکرد . گذشته از این من یادگار های ایام اسارت خودم را با عارف در يك روزنامه وین بعنوان : « کاتیا » چاپ کرده‌ام . خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم .

« به چه مناسبت کاتیا ؟ »

« - درست است ، میخواستم راجع باو صحبت بکنم ، از موضوع پرت شدم . او برای من اولین زن و آخرین زن بود و يك تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت . میدانید همیشه زن باید بطرف من بیاید و هرگز من بطرف زن نمیروم . - چون اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده ، ولی برای پول یا زبان بازی و یا يك علت دیگری خارج از من بوده است . احساس يك چیز ساختگی و مصنوعی را میکنم . اما در صورتیکه اولین بار زن بطرف من بیاید ، او را میپرستم . حکایتی که میروم نقل بکنم یکی از این پیش آمد هاست . این تنها یاد بود عاشقانه‌ای است که هرگز فراموش نخواهم کرد . گر چه ۱۸ و یا ۲۰ سال میگذرد . اما همیشه جلو چشمم مجسم است .

« همانوقتیکه ما نزدیک کراسنویارسک اسیر بودیم ، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که یکجور دوستی حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد ، هر دو مان در يك

آلونك منزل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض بمن زبان عربی یاد میداد. یادم است یکشب ما چراغ نداشتیم، توی دوات روغن ریختیم و با تریشنه پیراهن خودمان قتیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار میکردیم. در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین، از سوئد و نرژ و دانمارك كتاب وارد میکردیم. عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لایالی بود.

« بهر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند، برای اینکه از ترکها جدا بشوند. رفیق عربم را از من جدا کردند. باو پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند. ترکها بمن سرزنش میدادند و میگفتند « بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه بر ضد ما جنگ بکند! » ولی عارف از آنجائیکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد. گاهی هم بسراغ ما میآمد. یکروز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم، یکمرتبه در باز شد و دیدم يك دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد. من سر جای خودم خشک شده بودم و مات بسر تا پای دختر نگاه میکردم و او بنظرم يك فرشته یا موجود خیالی آمد سه چهار سال میگذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تا روی سینهام خزیده

بود و لباسی که بتم چسبیده بود ، در میان کتاب و کاغذ پاره ها
 بسر میبرد . حضور يك دختر تمیز خوشگل در مزبله من باور
 نکردنی بود . آن دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع
 بحرف زدن کرد . ولی من بطوری ذوق زده شده بودم که نمی-
 توانستم جوابش را بدهم . پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف
 وارد شد و خندید . من فهمیدم برای تعجب انداختن من اینکار
 را کرده بود و مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقه خودش را
 بمن نشان بدهد . این کار را از راه بد جنسی نکرده بود که
 دل مرا بسوزاند ، فقط برای تفریح و شوخی بود . چون من
 کاملاً از روحيه او اطلاع داشتم عارف بمن گفت : « بیا برویم
 شهر ، من برایت اجازه میگیرم . » بعد از چند سال اولین بار بود
 که من بشهر میرفتم . بالاخره با عارف و کاتیا که اجازه مرا
 گرفت ، بطرف شهر روانه شدیم . در جاده برفها کم کم آب میشد
 و بهار شروع شده بود . نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی
 داشتم ! از کنار رودخانه ینی سئی رد میشدیم ، من از شادی در
 پوست خودم نمیگنجیدم و بکلی محو جمال آن دختر شده بودم .
 تمام راه را دختر از هر در با من صحبت میکرد ، من مثل مرده ای
 که پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دنیای درخشانی
 متولد شده ، جرأت حرف زدن با او را نداشتم و نمیتوانستم جوابش
 را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطافی برد
 که در آن چراغ برق ، میز با رو میزی سفید صندلی و تخت خواب
 بود . من مثل دهاتیها بدر و دیوار نگاه میکردم و از خودم می-

پرسیدم : « آیا آنچه می بینم راست است و خواب نیست ؟ »
 من و عارف کنار میز نشستیم ؛ دختر برایمان چائی آورد ، بعد
 با من شروع بحرف زدن کرد . از آن دختر های مجلس گرم
 کن و کار بر و حراف بود . بعد فهمیدم که دختر نیست ،
 شوهر او در جنگ کشته شده بود و يك بچه كوچك هم
 داشت . در خانه آنها يك مهندس و زنش هم بودند و این
 زن که با زن مهندس آشنائی داشت ، با هم زندگی می-
 کردند . گویا اطاق را از او کرایه کرده بود . شب را در
 آنجا گذرانیدیم ، يك شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم
 بکنم . من برای آن زن جوان عشق نداشتم ، اصلا جرأت نمی-
 کردم این فکر را بخودم راه بدهم ، او را می پرستیدم . او
 برای من از گوشت و استخوان نبود ، يك فرشته بود ، فرشته
 نجات که زندگی تاریك بی معنی و یکنواخت مرا يك لحظه
 روشن کرده بود . من نمیتوانستم با او حرف بزنم و یا دستش
 را ببوسم .

« صبح بر گشتم ولی با چه حالی ! همینقدر میدانم که
 زندگی در زندان برایم تحمل ناپذیر شده بود . نه میتوانستم
 بخوابم و نه بنویسم و یا کار بکنم . از دو کنفرانس هفتگی
 خودم بعد ناخوشی کناره گیری کردم . بعد از این پیش آمد
 همه چیز بنظرم يك معنی مبهم و مجهول بخودش گرفته بود ،
 مثل اینکه همه این وقایع را در خواب دیده بودم . دو سه
 هفته گذشت ، يك کاغذ از کاتیا برایم آمد .

« بچه وسیله مبادله کاغذ میکردید ؟

« زیر یکی از تیر ها را که دور از چشم پاسبانان بود ، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودیم بطوریکه برداشته و گذاشته میشد . هر روز بنوبت یکی از ما قاچاق میرفت و برای دیگران چیز هائی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد ، کاغذ ها را هم او میرسانید . باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او بملاقات من خواهد آمد . گویا عارف برایش گفته بود ما هفته ای دو روز حق شنا داشتیم . البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود میتوانست اجازه ورود به منطقه ممنوع را به دست بیاورد . اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه بنظرش رسیده بود باری روز دوشنبه موقعیکه ما را از کنار رودخانه میبردند ، من با ترس و لرز بمحلی که قرار گذاشته بود رفتم . همینکه قدری از میان بیثه گذشتم کاتیا را دیدم . با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم ، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود . او باز شروع بصحبت کرد ، من فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم ، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت ، او خودش را تسلیم کرد ، در صورتیکه من هیچوقت تصورش را بخودم راه نداده بودم ، چون او برای من يك موجود مقدس دست نزدنی بود !

« از آنروز بعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد . سه چهار بار همینکار را تکرار کردیم و در

روز های شنا من دزدکی از او ملاقات میکردم . تا اینکه یک هفته از او بی خبر ماندم . بعد کاغذ دیگری ازش رسید و نوشته بود نوبت دیگر که بشنا میرویم او میآید و لباس مبدل برایم میآورد . - من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهرش کردم که بجای من امضاء بکنند . از موقع سر شماری که چهار بچهار در محوطه حیاط میایستادیم و یکنفر ما ها را میشمرد ترسی نداشتیم . چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده جا بجا میشدند ، بطوری که سر شماری دقیق هیچوقت صورت نمیگرفت . بهر حال روز موعود ، کنار رودخانه باو بر خوردم دیدم برایم یکدست لباس بلند چرکس و يك کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را ب سرم گذاشتم و راه افتادیم .

« از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود در بین راه اگر کسی بما بر میخورد ، کاتیا با من روسی حرف میزد . ولی من هیچ جوابش را نمیدادم فقط گاهی میگفتم : « اسپاسیو » . بالاخره رفتیم بخانه اش . تا صبح در اطاق او بودم . فردایش با خانواده مهندس روسی و زن و بچه اش بقصد گردش در کوه ها حرکت کردیم ، سه روز گردش ما طول کشید در کوه « سه ستون » که قله آن بشکل سه شقه در آمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آنجا چادر زدیم و آتش کردیم . در این محل مثل يك دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم . خوراکیهای خوب میخوردیم و مشروب خوب مینوشیدیم و از لای

شاخه درختها ستاره ها را تماشا میکردیم . نسیم ملایم و جان بخشی میوزید . کاتیا شروع بخواندن کرد ، آواز : « کشتیبانان ولگا » و « استینکا رازین » را با صدای افسونگری میخواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد . صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدا میکرد من بجای خودم مانده بودم ، اولین بار بود که این آواز آسمانی را میشنیدم . از شدت کیف و لذت بخود میلرزیدم و حس میکردم که بدون کاتیا نمیتوانستم زندگی بکنم .

« این شب تأثیری در زندگی من گذاشت ، تلخی کوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود . بالاخره برگشتیم . هرگز فراموشم نمیشود ، صبح که بیدار شدم ، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی میریخت که در باز شد و عارف وارد شد . من سر جایم خشکم زد ، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا کرد و نگاهی بمن انداخت ، بعد در را بست و رفت . من از کاتیا پرسیدم : « مگر چه شده ؟ » او گفت : « بچه است ، ولس کن . او با همه دختر ها راه دارد ، من از اینجور جوانها خوشم نمیآید . بدرک ! او کسی است که سر راهش گلها را می چیند ، بو میکند و دور میاندازد ! »

« رفیقم رفت و دیگر از آن بیعد هر چه جويا شدم اثرش را نیافتم . »

تخت ابونصر

سال دوم بود که میسیون کاوش « متروپولیتن موزیم شیکاگو » نزدیک شیراز ، بالای تپه « تخت ابونصر » کاوشهای علمی میکرد . ولی بغیر از قبر های تنگ و ترش که اغلب استخوان چندین نفر در آنها یافت میشد ، کوزه های قرمز ، بلونی ، سرپوشهای برتزی ، پیکان های سه پهلو ، گوشواره ، انگشتر ، گردنبند های مهره ای ، النگو ، خنجر ، سکه اسکندر و هراکلیوس و يك شمعدان بزرگ سه پایه چیز قابل توجهی پیدا نکرده بود .

دکتر وارنر Warner که متخصص آرکئولوژی و زبانهای مرده بود « بیهوده سعی میکرد از روی مهره های استوانه ای که خطوط میخی و اشکال انسان و یا حیوانات را داشت و یا علامات ظروف سفالی تحقیقات تاریخی بکند . گورست Gorst و فریمن Freeman که همکارانش بودند ، با لباس زرد و چروک خورده ، بازو های لخت و ساقهای برهنه که زیر تابش آفتاب

سوخته شده بود کلاه کتانی بسر و دوسیه زیر بغل ، از صبح تا شام مشغول راهنمایی کارگران ، یاد داشت ، عکس برداری و کاوش بودند و لیکن پیوسته به کلکسیون تیله شکسته افزوده میشد . بطوریکه کم کم هر سه نفر دلسرد شده و تصمیم گرفته بودند که تا آخر سال را کجدار و مریز نموده ، سال آینده به حفريات خاتمه بدهند .

گویا میسیون ابتدا گول دروازه و سنگهای تخت جمشیدی را خورده بود که باین محل حمل شده بود و فقط سر در آن از سنگ سیاه بر پا بود در صورتیکه چندین تخته سنگ دیگر از همان جنس که عبارت بود از بدنه و جرز بدون ترتیب روی زمین افتاده بود و حتی شکسته یکی ازین سنگها جزو مصالح ساختمان بکار رفته بود . و آثار یکرج پله از زیر خاک در آمده بود که از روی تپه پائین میرفت .

دکتر وارنر در اطاقهای روی تپه مقابل تمام روز مشغول مطالعه و مرتب کردن اشیاء پیدا شده بود . - این اطاقها عبارت بود از يك انبار يك آشپز خانه و روشویی ، يك تالار بزرگ که جلوش ایوان بود و برای مطالعه و ناهار خوری و نشیمن تخصیص داده بودند . اطاق دست چپ تالار برای خواب تعیین شده بود . گماشته آنها قاسم که هم شوfer و هم نوکر آنها بود ، اغلب برای خرید آذوقه و برف (۱) بشیراز میرفت .

(۱) در شیراز بجای بسخ در تابستان برف مصرف میشود که از کوه برفی میآورند .

چون در آبادیهای نزدیک مانند « امامزاده دست خضر » و « برم دلك » و يك قلعه دهاتی كه سر راه بود ، مایحتاج زندگی محدود و باندازه كافی بهم نمیرسید .

برم دلك محل نسبتاً با صفائی بود و هوای معتدل داشت ، از این رو در تابستان تفریحگاه اهالی شیراز بود . - مردم با دم و دستگاه میرفتند و یکی دو شب در آنجا بسر می- بردند . دكتر وارنر و همكارانش نیز هر وقت دست از كار می- كشیدند ، بقصد گردش به برم دلك میرفتند و یا در تالار وقت خود را بیازی شطرنج و خواندن میگذرانیدند .

ولی پس از كشف تابوت سیمویه ورق بر گشت . مخصوصاً در زندگی دكتر وارنر تغییر کلی رخ داد . زیرا كشف این تابوت علاوه بر اینکه یکی از قطعات گرانبهای آرکئولوژی بشمار میرفت ، سند مهمی در بر داشت كه تمام وقت وارنر را بخود مشغول كرد .

.....

يكروز كه فریمن با دسته‌ای از كارگران در دامنه كوه مقابل مشغول كاوش بود علائمی كشف كرد و پس از كندوكو چندین تخته سنگ كه با ساروج و گل محكم شده بود ، بالاخره به نقبی سر در آورد كه در كوه زده بودند . با حضور دكتر وارنر و گورست تابوت سنگی بزرگی در میان سردابه كشف كردند كه بشكل مكعب مستطیل از سنگ یكپارچه تراشیده شده بود . بزحمت زیاد تابوت را حمل كردند و در اطاق خواب